

بامبو و لاک پشت

(Bamboo and the Turtle)

نویسنده :

نورمن پیتمن

(Norman Pitman)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

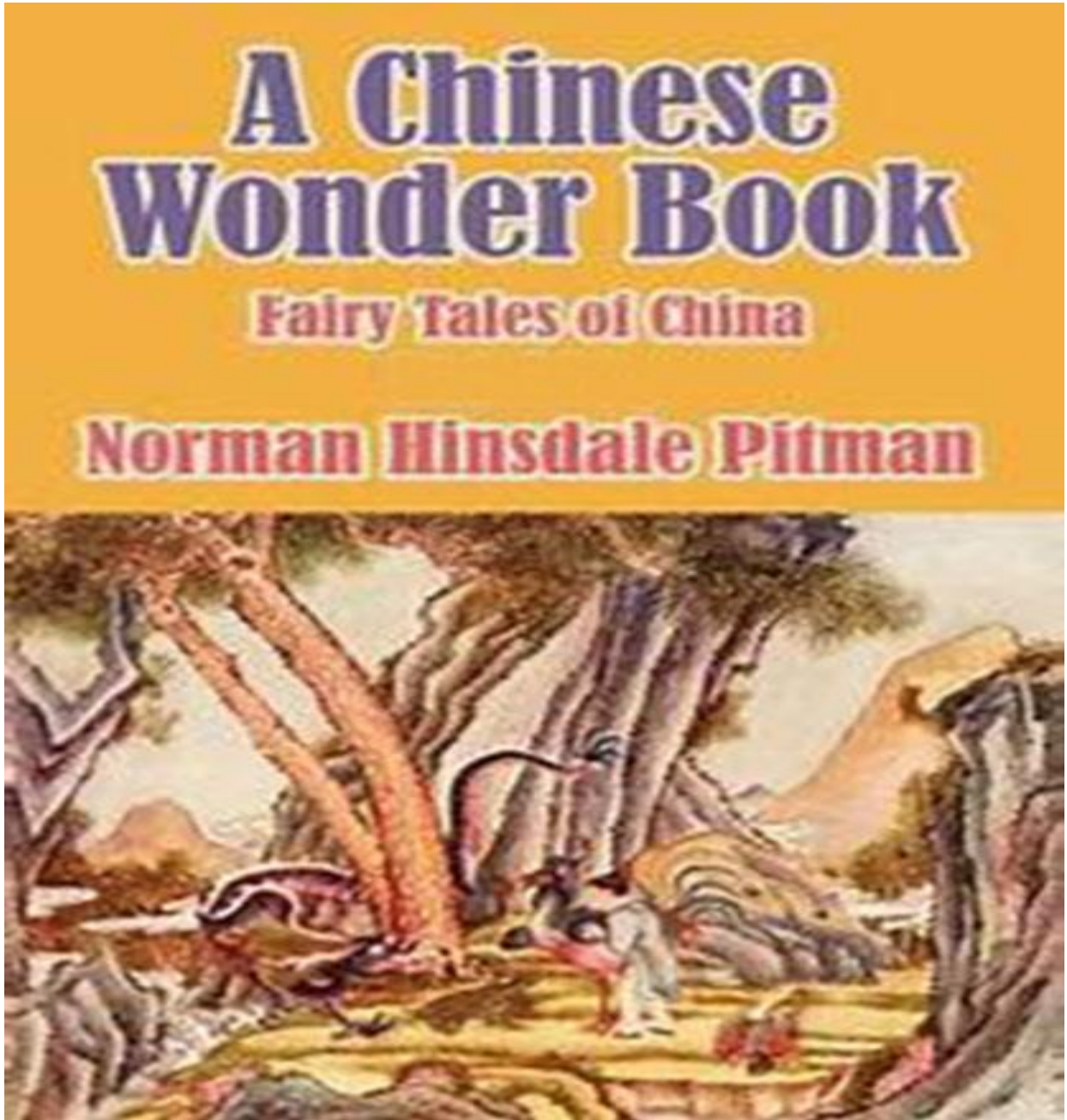
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان ها	ردیف
۳	"بامبو و لاک پشت" اثر "نورمن پیتمن"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۶۰		۱۰

داستان : بامبو و لاک پشت (Bamboo and the turtle)

نویسنده : نورمن پیٹمن (Norman Pitman)



A CHINESE WONDER BOOK
BAMBOO AND THE TURTLE

BY
NORMAN HINSDALE PITMAN





The background of the cover is a traditional Chinese ink wash painting. It depicts a man in a grey robe standing in a lush landscape. To his left is a large, colorful turtle with a patterned shell. The scene is filled with bamboo, mountains, and a path. The overall style is characteristic of traditional Chinese art.

BAMBOO AND THE TURTLE

A CHINESE FOLK TALE
by Norman Hinsdale Pitman

A Chinese Wonder Book

در دوران های بسیار پیش از این، هیئتی از بازدیدکنندگان اشرافی در حال تماشای چشم اندازها و دیدنی های جنگل تاریخی و سلطنتی "هسی لینگ" بودند.

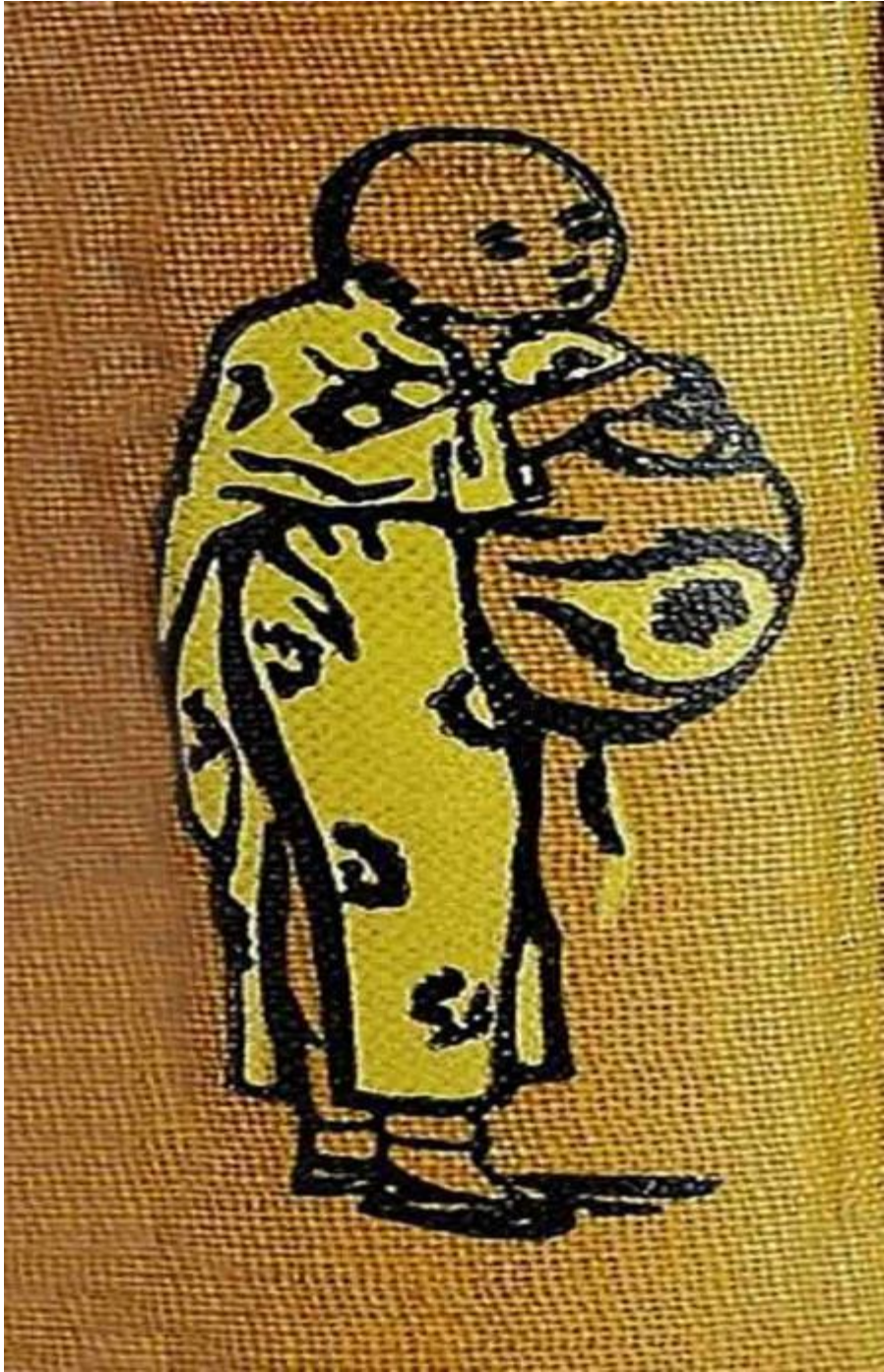


آنها از کوره راهی می گذشتند که بین حیوانات سنگی عظیم الجثه قرار داشت.



این زمان "بامبو" پسرک دوازده ساله و فرزند یکی از نگهبانان محوطه سلطنتی از خانه اش خارج شد، تا به تماشای اشخاص عالیرتبه ای برود، که برای بازدید از آن منطقه آمده بودند. همه جا آرام و تحت کنترل مأموران امپراتوری قرار داشت.





گروهی از مردان تنومند که "بامبو" هیچگاه پیش از آن حتی در روزهای جشن و مهمانی
ها ملاقاتشان نکرده بود، در آن منطقه به نگهبانی و حفظ امنیت مشغول بودند.
در آنجا ده تخت روان دو طرفه قرار داشتند، که هر کدام دارای دستگیره های بلندی
بودند. چترهای قرمز رنگی بر فراز آنها نصب گردیده و با پارچه هایی به همان رنگ
پوشانده شده بودند.



هر کدام از تخت های روان توسط دو نفر که در جلو و عقب آن حضور داشتند، حمل می گردیدند.

صاحبان تخت های روان متکبرانه بر بالای صندلی روی آنها نشسته بودند و ستونی از سوارکاران از آنان مشایعت می کردند.



زمانی که این گروه منظم، باشکوه و شاد به شکل رژه از آنجا می گذشتند، "بامبو" همچون همیشه در کناری ایستاده بود و از تماشای آنها لذت می برد آنچنانکه هر لحظه امکان داشت از شدت شور و شادمانی فریاد بکشد.

"بامبو" نمی توانست به دنبال گردشگران و بازدیدکنندگان بدود زیرا آنها مدام از یک مقبره به مقبره ای دیگر و از یک معبد به معبدی دیگر می رفتند.



"بامبو" همواره افسوس می خورد که پدرش به او دستور داده بود، هیچگاه حق ندارد، به همراه گردشگران اشرافی راه برود و یا آنها را تعقیب نماید.

پدر "بامبو" آمرانه به وی گفته بود:

پسر عزیزم، اگر شما به دنبال اینگونه گردشگران بروید، آنها تو را تحقیر خواهند کرد زیرا فکر می کنند که شما پسری فقیر و بیچاره هستید، که به فکر گدائی از سایرین می باشید و اگر شما را یک گدا بدانند آنگاه با پدرتان هم همچون گداها و گداپرورها رفتار خواهند کرد و در نتیجه آبرو و حیثیت مرا زیر سؤال خواهند برد، تا حدی که ممکن است همگی ما را از اینجا اخراج نمایند.

او همچنین افزود:

پسر عزیزم، شما باید بدانید که گردشگران بویژه خانواده های سلطنتی از حضور گداها در اطراف مقبره های اعیانی به شدت بیزارند و از دیدارشان در آنجاها ناراحت و غمگین می شوند.

بدین ترتیب "بامبو" هیچگاه از تعقیب و دنبال کردن ثروتمندان خوشحال نمی شد. او در بسیاری از مواقع با قلبی شکسته به سمت خانه کوچک و گلی خودشان بر می گشت درحالیکه همبازی هایش را می دید، که در پی تخت های روان می دوند و سرشار از شادی و خوشی هستند.



یک روز زمانی که این ماجراها همچنان ادامه داشت، درست موقعی که آخرین اسب سوار
مشایعت کننده از دیدرس "بامبو" دور شد و در میان انبوه درختان سرو جنگل ناپدید
گردید، "بامبو" ناگهان خودش را در مقابل ساختمان کوچک معبدی یافت که در همان
نزدیکی قرار داشت و پدرش نگهبان رسمی آن بود. آنجا در واقع یک خانه بسیار قدیمی
بود، که به بازدیدکنندگان و گردشگران نشان داده می شد، تا با نمونه ای از شرایط زندگی
پیشینیان آشنا گردند.







"بامبو" یک لحظه هاج و واج ماند و با خود اندیشید:

آیا چشم هایش او را فریب نمی دهند؟

نه، به هیچوجه. او آنچه را می دید، کاملاً حقیقت داشت.

درب های آهنی و بزرگ معبد که در گذر زمان و پس از قرن ها همچنان پابرجا مانده بودند، اینک کاملاً باز مانده و اغواگرانه "بامبو" کوچک را به داخل معبد فرا می خواندند.



"بامبو" در اوج هیجان و سرمستی با سرعت به طرف معبد قدیمی رفت و با احتیاط وارد آن شد.

"بامبو" پیش از این هر چند مدت یکبار به معبد قدیمی نزدیک می شد و دور از چشمان پدرش به میله های ورودی معبد تکیه می داد و به داخل اتاق تاریک آن می نگریست. او همیشه آرزو می کرد که یکاش یک روز امکان آن برایش مهیا می گشت، تا بتواند به داخل معبد برود ولیکن اینک ناباورانه چنین موقعیت و اجازه ای برایش مقدور گشته بود.



"بامبو" در دوران بچگی غالباً به بالای ستون سنگی داخل معبد خیره می شد. او همچنین مشاهده می کرد که لوحی سنگی که با نوشته هایی به زبان چینی پوشانده شده بود، در وسط اتاق بزرگ قرار دارد و انتهای آن تا سقف ادامه می یابد.



"بامبو" زمانی بیشتر مات و متحیر ماند که چشمانش به زیر لاک پشت عظیمی افتاد که در پائین ستون عظیم آرمیده بود.

در آنجا تعداد زیادی از اینگونه لوح های سنگی بزرگ با نوشته هایی که به زبان چینی بر روی آنها دیده می شدند.

در آنجا لاک پشت های سنگی با شکیبائی متحمل نگهداری ستون های بلند بر پشت خودشان گردیده بودند و این تنها منظره ای از این نوع بود، که "بامبو" آن را دیده بود.



"بامبو" تاکنون هیچگاه از جنگل "هسی لینگ" خارج نشده بود و البته به همین جهت اطلاعات بسیار کمی از دنیای بزرگ ماوراء آنجا داشت بنابراین تعجبی نداشت که اینک "لاک پشت" و لوح سنگی عظیمی که بر پشت آن قرار داشت، این چنین او را متحیر می ساختند.



"بامبو" پیش از این بارها از پدرش خواهش کرده بود که برایش در مورد برخی از رازها و

رموز معبد توضیح بدهد مثلاً پرسیده بود:

چرا آنها لاک پشت نگه می داشته اند؟

چرا نباید یک شیر و یا یک فیل را برای اینکار نگه می داشتند؟



"بامبو" همواره تمام مجسمه های سنگی محیط پارک ها و اطراف معابد را به شکل فیل ها و شیرها می دید لذا بیشتر دوست می داشت که آنها را بجای لاک پشت برای دوستی برگزیند زیرا به خوبی می توانست، بر پشت آنها سوار شود و به اینجا و آنجا برود.
پدر "بامبو" در پاسخ به او می گفت:
یعنی معترضید که چرا ما چینی ها چنین رسوماتی داریم؟
بعلاوه پدر "بامبو" غالباً در مواجهه با سؤال های وی به این تکیه کلام پناه می برد:
این جزو آداب و سنن ما است.



پسرک سعی داشت تا تمامی آن ها را برای خویش متصوّر سازد اما هیچگاه کاملاً مطمئن نبود که پدرش راست می گوید.

او اینک سرشار از خوشی و شادمانی بود که می تواند به هر یک از اتاق های معبد قدیمی سرک بکشد و لاک پشت ها و لوح های سنگی بزرگ روی پشت آنها را ببیند.



"بامبو" مطمئن بود که حتی با یکبار وارد شدن به آنجا می تواند پاسخ بسیاری از پرسش های دوران بچگی اش را بدست بیاورد.

"بامبو" مشتاقانه و نفس نفس زنان از میان درگاه اتاق بزرگ عبور کرد.

"بامبو" در عین حال می ترسید که کسی از باز بودن دروازه ورودی معبد مطلع گردد و آن را قبل از آنکه وی بتواند از آنجا خارج گردد، کاملاً ببندد و از بیرون قفل نماید.



این زمان ناگهان "بامبو" درست در مقابل یک لاک پشت غول آسا بر کپه ای روی کف زمین افتاد درحالیکه روی کپه با گرد و خاکی به ضخامت یک اینچ پوشانده شده بود. سر و صورت "بامبو" کاملاً با گرد و غبار آلوده گردید. لباس هایش به نوعی تماشائی دیدن داشتند اما "بامبو" هیچ توجهی به این حادثه بی اهمیت از خودش بروز نداد.

او لحظاتی به همان حالت برجا ماند و یارای حرکت کردن نداشت. "بامبو" این زمان صدائی ناشناس را از جائی شنید.

او با زحمت زیاد خودش را به حالت خزیده به زیر حیوان سنگی زشت رساند و در پناهگاه تنگ و تاریک به حالت دولا و قوز کرده در آمد آنچنانکه انگار یک موش بسیار درشت شده است.

در این هنگام همان صدای ناشناس گفت:

اینجا، من اینجا هستم.

شما باید متوجه باشید، که چکار می کنید.

لطفاً این گرد و خاک را از روی من به کنار بزنید.

چرا مواظب نیستید، مگر می خواهید مرا با گردو خاک خفه کنید؟

این لاک پشت سنگی بود، که صحبت می کرد.

پدر "بامبو" تا آن زمان بارها به او گفته بود، که آنها زنده نیستند.

سرتاسر بدن پسرک برای لحظاتی به ارتعاش افتاد.

"بامبو" آنچنان ترسیده بود که بلافاصله از زمین برخاست و پا به فرار گذاشت.

صدا با مهربانی بیشتری ادامه داد:

پسر خوب، چرا اینقدر می ترسید؟

شما باید بدانید که من همهٔ پسر بچه‌ها را دوست دارم و بویژه اینکه آنها بخوبی می توانند گرد و غبار بپا کنند.

صدا این جمله اش را با یک مکث کوتاه به پایان برد انگار که در اثر گرد و غبار قادر به حرف زدن نیست.

پسرک درحالیکه می خندید و با تعجب به آن موجود عجیب می نگریست، عاقبت گفت:
من نمی خواستم هیچ صدمه ای به شما بزنم.

من فقط می خواهم که از نزدیک به شما نگاهی بیندازم.

صدا گفت:

آه، پس اینطور!

این موضوع برایم بسیار عجیب به نظر می آید.

تمامی کسانی که به اینجا می آیند، همیشه به لوحی که بر پشتم قرار دارد، توجه می کنند و فقط به نوشته های روی آن خیره می شوند.

آنها اغلب اوقات با صدای بلند فقط به خواندن مطالبی که بر روی لوح ها دربارهٔ مرگ امپراتورها و لاک پشت های آنها نوشته شده اند، می پردازند ولیکن هیچگاه نظر دقیقی به من نمی اندازند درحالیکه پدرانم از جمله چهار فرد بزرگی بوده است، که این جهان پهناور را بنا نهاده اند.

حیرت و شگفتی از چشمان "بامبو" به خوبی نمایان بود لذا بریده بریده گفت:
چه گفتید؟!

پدرتان کمک کرده است، تا این جهان وسیع و پهناور ساخته شود؟!
صدا گفت:

البته دقیقاً پدر خودم اینکار را نکرده است، بلکه یکی از پدر بزرگ هایم در این کار عظیم دخالت داشته و به سهم خودش در این رابطه همکاری نموده است.
به هر حال بهتر است که با دقت بیشتری به اطرافتان گوش فرا بدهید زیرا من صداهائی را می شنوم که هر لحظه نزدیکتر می شوند.

احتمالاً نگهبان یا نگهبانان معبد در حال بازگشتن به اینجا هستند.
بنظرم بهتر است که هر چه سریع تر بروید و آن درب ها را ببندید، تا آنها متوجه نشوند که فراموش کرده و درب ها را قفل نکرده اند.

شما سپس می توانید در گوشه ای مخفی شوید، تا آنها مجدداً از اینجا بروند.
من چیزهای زیادی دارم که باید برایتان بازگو نمایم.

"بامبو" بلافاصله دست بکار شد و همه آنچه را صدا به او گفته بود، به انجام رساند.

"بامبو" بلافاصله تمامی قدرتش را بکار برد، تا درب های بزرگ و سنگین معبد قدیمی را حول لولاهای آنها بچرخاند و به محل اولیه بازگرداند، تا کاملاً بسته شوند.

"بامبو" اکنون احساس مهم بودن می کرد زیرا توانسته بود برای نوه یکی از سازندگان جهان پهناور کار کوچکی را به انجام برساند.

پسرک احساس می کرد که قلبش به شدت می شکند اگر ملاقات وی و لاک پشت در همین آغاز کار به اتمام برسد.

لاک پشت سنگی گفت:

بهتر است، مطمئن شوید که پدرتان و سایر نگهبانان از اینجا رفته باشند.

هیچگاه فکر نکنید که قفل های سنگین را نمی توانند بر درب ها بگذارند.

"بامبو" متوجه شد که نگهبانان آنچنان به گفتگو مشغول هستند، که حواسشان به هیچ جا نیست. آنها درباره شخصیت های مهمی صحبت می کردند که اخیراً از آنجا دیدن کرده بودند.

بنظر "بامبو" رسید، که نگهبانان بسیار هم خوشحال بودند زیرا صدای بهم خوردن سکه هایی که از بازدیدکنندگان انعام گرفته بودند، در دستان آنها به گوش می رسید.

لاک پشت سنگی وقتی تمام سر و صداها خوابید و "بامبو" از گوشه ای که پنهان شده بود، مجدداً به کنارش برگشت، گفت:

پسرم، ممکن است فکر کنید که من از شغلم راضی هستم و به آن افتخار می کنم اما باید بدانید که من بیش از یک صد سال است که این ستون سنگی را در اینجا نگهداشته ام درحالیکه به شدت مشتاق مسافرت کردن و گشت و گذار در سراسر گیتی می باشم. من در طی تمامی این مدت از روز تا شب در این فکر بوده ام که به طریقی موقعیت فعلی خودم را ترک نمایم. البته شاید وظیفه ای که به من سپرده شده است، بسیار آبرومندانه و مایه سرافرازی ام باشد اما شما تصور نمائید که اینگونه کارها به هیچوجه برای من راضی کننده و نشاط آور نیستند.

"بامبو" با کمروئی افزود:

من فکر می کنم که شما در اثر دشواری وظیفه ای که بر عهده دارید، دچار کمردرد جسمانی و افسردگی روانی شده اید.

لاک پشت سنگی درحالیکه سرش را با افسوس به طرف دروازه ورودی معبد گرفته بود، در تصدیق حرف های "بامبو" گفت:

فقط کمردرد؟؟؟

من فکر می کنم که نواحی: پشت، گردن، پاها، چشم ها و سایر اندام های بدنم نیز تماماً درد گرفته اند.

آنها درد و رنجی روحی برای عدم دسترسی به رهائی هستند.

اما شما ببینید که حتی اگر با لگد بر پشتم بزنند و مرا به جلو پرتاب کنند آنگاه نیز من هیچ راهی برای گذشتن از میله های دروازه ورودی نخواهم داشت.

"بامبو" درحالیکه به وضعیت دوستش تأسف می خورد، با حرف هایش موافقت نمود و گفت:

بله، من کاملاً حال شما را درک می کنم اما به هر شکل شما فعلاً اینجا هستید و به این وضع ناگوار گرفتار شده اید.

لاک پشت گفت:

من یک نقشه ای دارم و به نظرم ی آید که کاملاً کارآمد و قابل اجرا باشد.

اکنون خودتان می دانید که نگهبانان و مراقبین اینجا فراموش کرده اند که دروازه ورودی معبد را قفل نمایند.

بنابراین چه چیزی می تواند مرا امشب از فرار کردن از اینجا باز دارد؟

اکنون هیچکس مراقب اینجا نیست، پس اگر شما دروازه ورودی معبد را برایم باز کنید، من هم می توانم از این معبد قدیمی خارج بشوم و به دنیای آزادی قدم بگذارم.

"بامبو" فوراً پاسخ داد:

اما اگر مسئولین بفهمند که در اثر بی مبالاتی پدرم بوده است که شما توانسته اید از اینجا بگریزید آنگاه پدرم سرش را از دست خواهد داد .

لاک پشت سنگی گفت:

آه ، نه ، اصلاً اینطور نیست.

شما می توانید پس از اینکه من از معبد خارج شدم، کلیدهای پدرتان را بردارید و دوباره دروازه ورودی معبد را قفل نمائید. در این صورت هیچکس نخواهد فهمید که چه اتفاقی در اینجا افتاده است و همین موضوع حتی می تواند این معبد را در بین سایر مراکز گردشگری معروف سازد.

البته گروه زیادی از گردشگران بسیار نگران و دلواپس خواهند شد زمانیکه از ناپدید شدنم آگاهی یابند زیرا من سنگین تر از آن هستم که یک دزد معمولی بتواند مرا برآید و با خودش ببرد. بنابراین آنها مطمئن خواهند شد که این موضوع یکی دیگر از معجزات خاص خداوندی است.

از همه این ها گذشته خودتان معترف هستید که نگهداری و نگهداری از این ساختمان به سلامتی جسمی و روحی پدرتان صدمه وارد ساخته است. آیا شما می خواهید همچنان آن را حفظ کنید؟

آه، من چه اوقات خوش و خرمی را در این دنیای پهناور خواهم داشت.

"بامبو" در این زمان شروع به گریستن کرد.

لاک پشت سنگی با لحنی استهزاء آمیز گفت:
پسرک احمق، اکنون چه موقع گریه و شیون کردن است؟
آیا شما هیچ کاری بجز گریه کردن بلد نیستید؟
"بامبو" گفت:

نه، اینطور نیست بلکه من اصلاً دلم نمی خواهد که شما از اینجا بروید و مرا تنها بگذارید.
لاک پشت سنگی گفت:

آه، شما هم نظیر دیگران دوست ندارید که من از این معبد بروم؟
البته شما انسانی مهربان و دارای قلبی رئوف و احساساتی هستید ولیکن چه دلیلی دارد که
شما بخواهید مرا با این وزن سنگینم در اینجا ببینید که مابقی عمرم را با این ستون سنگی
بر روی پشتم سپری نمایم، تا شما لذت ببرید؟ راستی چرا رنج مرا خواهانید؟
از طرفی، من فکر می کنم که شما به حال من تأسف می خورید و این نشان می دهد که
شما هم مثل دیگران هستید و همانند آنها درباره ام فکر می کنید اما باید بدانید که این
چنین خواسته هائی بسیار خودخواهانه هستند.
"بامبو" گفت:

شما اگر اندکی بیشتر بیندیشید بزودی در می یابید که من هم در اینجا بسیار احساس
تنهائی می نمایم و هیچ همبازی و یا همراهی ندارم، تا با او به گفتگو بنشینم. در واقع شما
تنها دوست و هم صحبت من در این سال ها بوده اید.

لاک پشت سنگی درحالیکه با صدای بلندی می خندید، گفت:

ها ها ها، پس اگر اینطور است لزوماً شما هم باید همبازی خوب من باشید. موافقید؟

پس ما ماجرای دیگری را با همدیگر آغاز خواهیم کرد.

اصلاً نظرتان دربارهٔ اینکه با همدیگر از اینجا فرار کنیم، چیست؟

من و شما هر دو نفر نیازمند داشتن دوست و هم صحبت هستیم بنابراین اگر به من کمک کنید، تا از اینجا فرار بکنم آنگاه چرا دوستان خوبی برای همدیگر نباشیم؟

"بامبو" با لحنی شکاکانه گفت:

اما شما چطور می خواهید که از دست این لوح سنگی بزرگی که بر پشت شما نهاده اند، خلاص شوید و خودتان را از قید و بند آن رها سازید؟ این لوح سنگی براستی سنگین است.

لاک پشت سنگی گفت:

اینکار برای من بسیار آسان می باشد زیرا فقط لازم است که به راه بیفتم و از درب این اتاق خارج گردم آنگاه این لوح بزرگ سنگی که بسیار بلندتر و حجیم تر از اندازهٔ درب ورودی اینجا است، لاجرم به چارچوب های آن گیر می کند و پس از اندکی تلاش از روی لاک من جدا می شود و بر روی زمین می افتد.

"بامبو" که هوای ماجراجویی در سرش افتاده بود، با حالتی شادمانه به این فکر می کرد که بزودی می تواند همراه با لاک پشت سنگی سفری مسرت انگیز و رؤیائی به سرتاسر جهان داشته باشد لذا پذیرفت که از دستورات لاک پشت سنگی اطاعت نماید.

"بامبو" پس از خوردن شام و زمانی که همگی خانواده اش در خانه محقری که از طرف دولت امپراطوری به پدر نگهبانش داده بودند، به خواب رفتند، آرام و بی صدا از رختخوابش برخاست و دسته کلید سنگین را از روی قلاب جا لباسی برداشت و با شتاب و سراسیمه به طرف معبد قدیمی رفت.



لاک پشت سنگی پس از آنکه "بامبو" دروازه آهنی را بر روی لولایش چرخاند و آن را کشید تا کاملاً بسته شد، گفت:

بسیار خوب، پس شما هنوز مرا از یاد نبرده اید. اینطور نیست؟
"بامبو" گفت:

آه، نه، من هیچگاه قولی را که به کسی داده باشم، نمی شکنم.
آیا شما اکنون آماده هستید؟

لاک پشت با کمی مکث گفت:

بله، من کاملاً آماده هستم.

او آنگاه به آرامی شروع به حرکت کردن نمود.

لوح سنگی بزرگ در اثر حرکت لاک پشت به اینسو و آنسو نوسان کرد اما نیفتاد.

لاک پشت اولین قدم ها را برداشت و پس از لحظاتی به درگاه اتاق بزرگ رسید و ناگهان پشت زشت و کریه وی در میان درگاه اتاق گیر کرد.

لاک پشت سنگی در همان حال نگاهی به بیروه انداخت و گفت:
آه، آن بیرون چقدر زیبا بنظر می آید.

هوای تازه و مفرح بیرون عجب احساس خوشایندی در من ایجاد کرده است.

آیا آن شئی نورانی همان ماه است، که بر فراز آسمان دیده می شود؟

این اولین دفعه ای است که من ماه را در سراسر عمرم می بینم.

آه، دیگر چه بگویم؟

فقط بهتر است که به درختان سبز و شاداب نظری بیندازم.

بینید که آنها چگونه رشد کرده اند درحالیکه من فقط یک ستون سنگی را بر پشت خویش نگهداشته ام؟

آه، در آن بیرون یک جنگل وسیع و انبوه دیده می شود.

"بامبو" از اینکه لاک پشت را پس از فرار از اتاق بزرگ معبد قدیمی بدینگونه خوشحال می دید، بسیار مسرور گشته بود.

"بامبو" با هیجان گفت:

مواظب خودتان باشید.

شما نباید بگذارید که لوح سنگی بزرگ از پشت شما بیفتد و خرد شود.

همچنان که "بامبو" سخن می گفت، حیوان زشت به راه رفتنش از میان درگاه ورودی معبد

ادامه داد و در نتیجه قسمت بالائی لوح سنگی که بر روی لاک پشت قرار داشت، به

دیواره معبد برخورد کرد و در اثر حرکت لاک پشت در همانجا متوقف لاک گردید و سپس

با برخوردی شدید بر کف اتاق معبد افتاد.

"بامبو" از ترس لرزه بر اندامش افتاده بود.

او می اندیشید که اگر پدرش ناگهان به آنجا بیاید و از آنچه اتفاق افتاده است، مطلع گردد

آنگاه چه خواهد گفت؟

لاک پشت گفت:

پسرم، اصلاً نترسید.

هیچکس در این ساعت از شب برای جاسوسی ما به اینجا نمی آید.

"بامبو" پس از خروج لاک پشت از معبد قدیمی، سریعاً دروازه معبد را قفل کرد و به خانه برگشت و دسته کلید را مجدداً در قلاب جا لباسی آویزان کرد.

"بامبو" سپس نگاهی به والدینش که هنوز در خواب بودند، انداخت و سپس به معبد قدیمی و نزد دوستش لاک پشت سنگی برگشت.

با همه این احوالات، او نمی توانست یک راه طولانی را بیپیماید و از خانه دور شود لذا پدرش مطمئناً او را می بخشید.

بزودی دو دوست به همراه یکدیگر و بسیار آرام و آهسته قدم بر روی جاده نهادند زیرا لاک پشت قادر به راه رفتن سریع نبود و پاهای "بامبو" نیز برای یک مسافت طولانی و سریع آنچنان بلند و قوی نبودند.

پسرک سرانجام پس از اینکه احساس کرد، به اندازه کافی همراه با لاک پشت از خانه دور شده اند، گفت:

اکنون قصد دارید که به کجا برویم؟

لاک پشت گفت:

به کجا برویم؟!

شما فکر می کنید که من پس از یک قرن زندانی بودن به کجا می خواهم بروم؟

فکر می کنید که می خواهم به جایی بگریزم و یا به تفرجگاهی عزیمت نمایم؟

چرا اینگونه فکر می کنید؟

من در واقع می خواهم که به خانه ام و نزد پدرم برگردم.

من می خواهم به جایی بروم که خداوند بزرگ ما "پانکو" و سه معاونش توانستند این

دنیای پهناور و بسیار زیبا را برپا دارند.

پسرک که شدیداً احساس خستگی می کرد، با لکنت زبان گفت:

آیا جائیکه می گوئید، خیلی از اینجا دور است؟

لاک پشت سنگی گفت:

با این سرعتی که ما هم اکنون می رویم، بله ، بسیار دور است و برای رسیدن به آنجا به یک زندگی بسیار طولانی نیاز می باشد.

من امیدوارم که شما فکر نکنید که ما می توانیم تمامی این راه بسیار طولانی را با این حرکت حلزونی مسافرت نمائیم.

بهتر است که فوراً بر پشت من سوار شوید و من به شما نشان خواهم داد که چطور باید بسوی مقصدمان برویم.

بدین ترتیب ما قبل از صبح فردا و شاید اندکی زودتر خواهیم توانست به پایان مسیر خویش یعنی انتهای جهان برسیم، همان جایی که دنیا از آنجا آغاز شده است.

"بامبو" پرسید:

مگر دنیا دقیقاً از کجا آغاز شده است؟

من هیچگاه درس جغرافیا را با میل و رغبت مطالعه نکرده ام.

لاک پشت گفت:

ما ابتدا باید سراسر کشور چین و سپس فلات تبت را پشت سر بگذاریم و به آنسوی کوه های مرتفعی که در دورترین نقطه زمین قرار دارند، برسیم.

آنگاه ما به مکانی خواهیم رفت که "پانکو" آنجا را به عنوان مرکز فرمانروائی خویش برگزیده است.

"بامبو" در این لحظه احساس کرد که کم کم از سطح زمین بلند می شود.



او ابتدا فکر می کرد که ممکن است از روی پشت محدب لاک پشت سر خورده باشد لذا از ترس فریاد کشید.

لاک پشت سنگی گفت:

هیچ نترسید و فقط خودتان را محکم نگهدارید.

شما باید مطمئن باشید که هیچ خطری شما را تهدید نمی کند.

آنها اندکی بعد کاملاً به هوا برخاسته و از سطح زمین فاصله گرفتند.

"بامبو" اینک به خوبی می توانست از فراز آسمان به پائین بنگرد و جنگل وسیع و انبوه

"هسی لینگ" را در زیر نور نقره ای ماه تماشا نماید.

"بامبو" از اوج آسمان مشاهده می کرد که جاده ای عریض و طولانی که در زیر نور مهتاب

به رنگ روشن دیده می شود، گورستان سلطنتی را به معبد زیبا، ساختمان های مسکونی

اعیانی، چراگاه های گاوها و گوسفندان، مزارع و باغات، برج و باروهای رفیع و تپه های

پوشیده از درختان انبوه قلمرو فرمانروائی امپراتور مرتبط می سازد.

"بامبو" ابتدا با خود اندیشید:

آیا لاک پشت سنگی قادر خواهد بود که او را از ناحیه وسیع جنگلی "هسی لینگ" به

سلامت خارج سازد و به دنیائی فراتر از آنچه او تاکنون مشاهده کرده بود، برسد؟

آنها اندکی پس از آن بر فراز کوه های رفیع به پرواز در آمده بودند ولیکن لاک پشت

همچنان با قدرت به بالا و بالاتر صعود می کرد.

"بامبو" در اثر سرعت باور نکردنی لاک پشت دچار سرگیجه شده بود.

آنها لحظه به لحظه در آسمان اوج می گرفتند و فاصله خودشان را از سطح زمین بیشتر می

کردند.

"بامبو" اینک به همان حالتی دچار شده بود که در زمان بازی با دوستان کوچکش در هنگام چرخش سریع به دور یک ستون سنگی به آن مبتلا می گردید.

"بامبو" آنچنان گرفتار سرگیجه شده بود که ناگهان از روی لاک پشت لغزید و معلق زنان به سمت زمین روانه شد.

او این زمان می دانست که باید مواظب سرش باشد تا با سر بر زمین نخورد.

"بامبو" اینک بیش از یک کیلومتر با سطح زمین فاصله داشت ولیکن در این زمان احساس کرد که لاک پشت خودش را به او رسانده و کاملاً در زیر او قرار گرفته است و او به راحتی می تواند دوباره بر روی لاک پشت سنگی سوار شود و خود را بر روی آن محکم نگهدارد.

آنها سرانجام از بالای کوه های سر به فلک کشیده عبور کردند و بر فراز یک دشت وسیع و سرسبز به پرواز ادامه دادند.

"بامبو" از همان بالا به دهکده ها و رودخانه هائی می نگریست که در زیر نور ماه به رنگ نقره ای دیده می شدند.

ناگهان شهر بسیار بزرگی در زیر آن ها نمایان گردید.

تعدادی چراغ های کم نور در خیابان های باریک و تاریک شهر سوسو می زدند.

"بامبو" احساس می کرد که فریادهای بلند شبگردی را که با آوازهای شبانه اش سکوت نیمه شب را می شکنند، می تواند از همان بالا بشنود.



لاک پشت سکوت طولانی خود را شکست و گفت:

ما حدود دویست کیلومتر با خانه پدرتان فاصله داریم درحالیکه کمتر از نیم ساعت است که آنجا را ترک کرده ایم و اینک نیز شهر بزرگ "شان شی" پایتخت این امپراتوری دقیقاً در زیر پاهای ما قرار دارد و در پشت این شهر بزرگ، ایالات و دهکده های غربی کشور چین واقع هستند. ما در حدود یک ساعت دیگر از فراز فلات گسترده تبت عبور خواهیم کرد و بسوی مقصدمان خواهیم رفت.

آنها با سرعت از فراز آسمان بالای فلات تبت می گذشتند ولیکن اگر اواسط فصل تابستان نبود، یقیناً "بامبو" در آن ارتفاع بر اثر سرمای گشوده یخ می زد. با این وجود دست ها و پاهای "بامبو" از سرمای هوا کرخت گردیده و موهای سطح بدنش تماماً سیخ شده بودند.

لاک پشت که می دانست ممکن است "بامبو" به شدت احساس سرما نماید، بلافاصله از ارتفاع خویش کاست و خود را به نزدیک سطح زمین که هوای ملایم تری داشت، رساند. بدی ترتیب همه چیز برای "بامبو" بهتر و لذت بخش تر شده بود.

"بامبو" آن چنان خسته شده بود، که دیگر قادر به باز نگهداشتن چشم هایش نبود لذا بزودی به سرزمین رؤیایها قدم گذاشت و همانجا بر روی لاک پشت آرامید.

"بامبو" زمانی که چشم هایش را گشود، صبح شده بود. او اینک بر سطح زمین و در یک منطقه صخره ای دراز کشیده بود. در فاصله ای نه چندان دورتر، یک اجاق چوبسوز بزرگ قرار داشت. لاک پشت تمامی هوش و حواسش را معطوف قابلمه غذایی نموده بود، که بر روی اجاق بار گذاشته بود.

حیوان سنگی با مشاهده بیدار شدن "بامبو" گفت:

هوهو پسر کوچک، مثل اینکه سرانجام بعد از یک سواری طولانی مدت بیدار شده اید. همینطور که می بینید، ما توانسته ایم اندکی زودتر از حد انتظار به اینجا برسیم لذا اصلاً برایم مهم نیست که دوستم ازدها فکر کند، که سریع تر از من پرواز می کند. من بدین ترتیب به هر حال او را شکست داده ام. آیا اینطور نیست؟ حتی دوست عزیزم سیمرغ هم به من می خندید و می گفت که من سرعت کمی دارم اما اینک سیمرغ هم نمی تواند به سرعت من برسد. بله، من بنحو بارزی توانسته ام، رکورد سرعت آنها را بشکنم. به هر حال من بار سنگینی هم بر پشتم داشتم، که آنها مطمئناً از انجام چنین کاری ناتوان می باشند.

"بامبو" پرسید:

ما اکنون کجا هستیم؟

لاک پشت با لحنی عاقلانه گفت:

ما اکنون در سرزمین آغازین قرار داریم.

ما از فراز فلات تبت پرواز کردیم و حدود دو ساعت به سمت شمال غربی رفتیم.

اگر شما واقعاً درس جغرافیا را به خوبی مطالعه نکرده باشید، یقیناً نام کشورهای را که از

فراز آنها گذشته ایم، نمی دانید اما به هر حال ما اکنون در اینجا هستیم و این برایمان

کافی است.

آیا اینطور نیست؟

باید برایتان متذکر گردم که امروز مراسم جشن سالگرد ایجاد جهان در اینجا برقرار می

باشد. البته این موضوع برایم بسیار مایه خوشبختی است که دروازه اینجا تا دیروز باز

نگهداشته بودند.

دوست عزیزم، من براستی بسیار می ترسم که دوستانم اژدها و سیمرغ شکل ظاهری مرا

کاملاً از یاد برده باشند زیرا از آخرین دیدارمان مدت بسیار زیادی می گذرد.

آنها حیوانات بسیار خوشبختی هستند زیرا هیچگاه مجبور نبوده اند که یک لوح سنگی

بسیار سنگین را برای یک مدت طولانی بر روی پشت خودشان نگهدارند.

سلام ، سلام .

من اینک می شنوم که دوستم اژدها به اینسو می آید.

من در اینگونه موارد به هیچوجه اشتباه نمی کنم.

بله، او اینجا است.

من اکنون بسیار خوشبختم که دوستم را دوباره می بینم.
"بامبو" صدائی عظیم همچون بال زدن تعداد زیادی از پرندگان را شنید و سپس در
مقابلش یک اژدهای عظیم را مشاهده کرد.
"بامبو" تاکنون اژدها را فقط در تصاویر کتاب ها و یا حکاکی های روی دیوار معابد دیده
بود.





اژدها و لاک پشت مدتی را به سلام و احوالپرسی با یکدیگر سپری کردند.
هر دو آنها از این ملاقات بسیار خوشحال می نمودند.





"بامبو" اینک با پرندۀ عجیب و غریبی مواجه شده بود، که هیچگاه تاکنون نظیر آن را ندیده بود.

او اینک سیمرغ را نیز می شناخت.

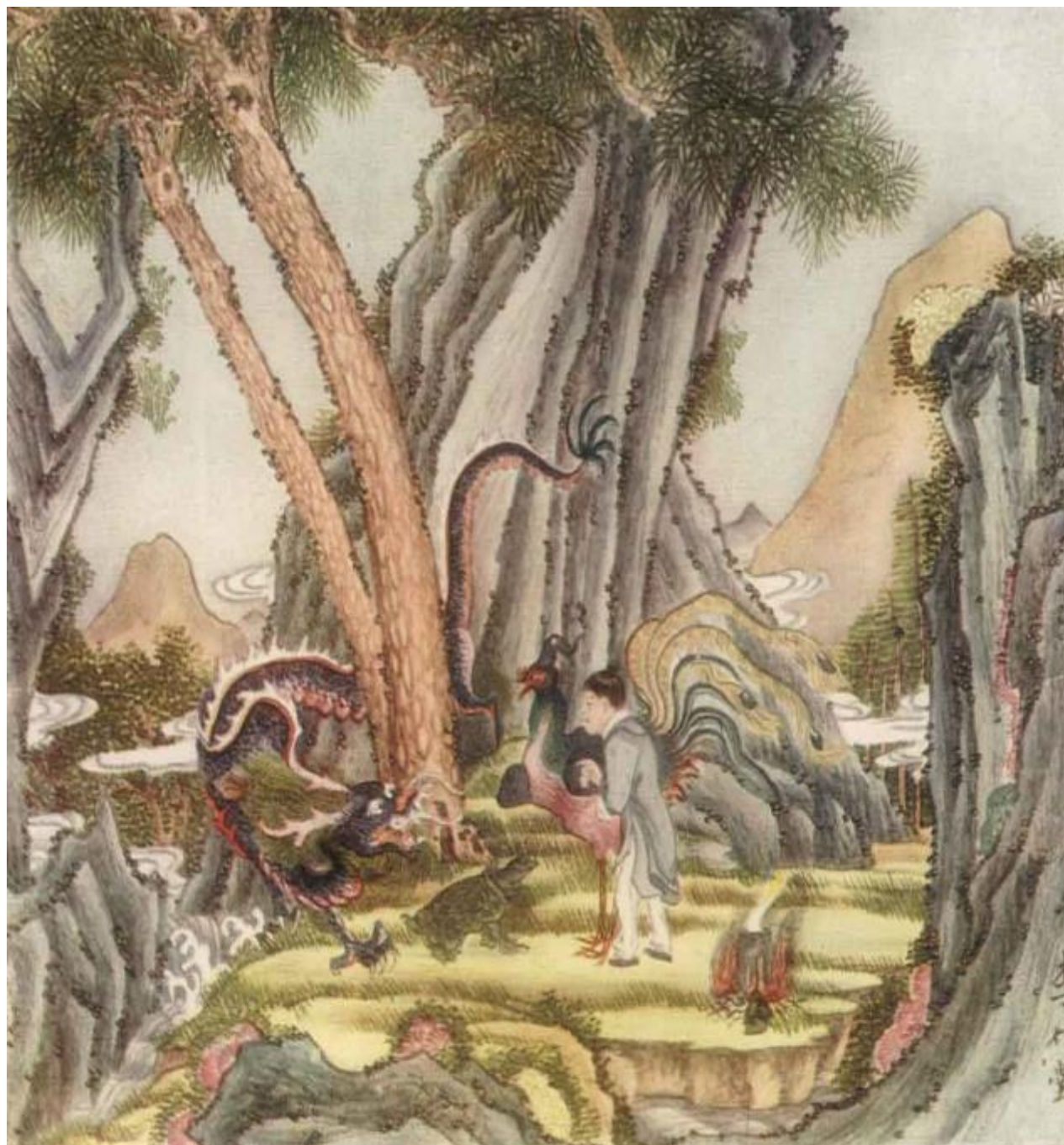
این پرندۀ سیمرغ از یک جهت بنظر شبیه یک قو وحشی می آمد درحالیکه نوکی همچون خروس، گردنی همچون مار و دُمی همچون ماهی و نوارهایی همچون اژدها داشت و پر و بال هایش به پنج رنگ مختلف دیده می شدند.







سه دوست قدیمی یعنی لاک پشت، اژدها و سیمرغ دقایقی را با خوشحالی به گفتگو پرداختند.



آنگاه لاک پشت برای دوستانش تعریف کرد، که "بامبو" چگونه به او کمک کرده است، تا از معبد قدیمی بگریزد.

اژدها به آرامی دستی برای نوازش "بامبو" بر پشتش کشید و گفت:
عجب پسر جسور و باهوشی است.

سیمرغ نیز در تأیید گفته های اژدها افزود:
بله، براستی که پسر شجاع و با ذکاوتی است.
لاک پشت با افسوس گفت:

آه، اگر خدای خوب ما "پانکو" اینجا بود.

البته نمی خواهم بی جهت خوشحالتان نمایم زیرا می ترسم که او هیچگاه به این محل ملاقات ها نمی آید. بدون شک او اکنون با اینجا بسیار فاصله دارد و حتی ممکن است مشغول سامان دادن یک جهان دیگر باشد.
ایکاش می توانستیم یکبار دیگر او را ببینیم.
من همواره احساس می کنم که باید از پیام های جانبخش "پانکو" درس بگیریم و همیشه با یکدیگر در صلح و صفا باشیم و در همین حال بمیریم.
اژدها خندید و گفت:

اندکی به من گوش فرا بدهید.

همه ما یک روز خواهیم مُرد و گریزی از مرگ نداریم. پس چرا باید فقط از مرگ و نیستی حرف بزنیم درحالیکه اکنون زنده هستیم و از این فرصت برخورداریم که از مواهب این زندگی لذت بخش بهره مند گردیم و دیگران را نیز از ثمره افکار و تلاش هایمان بهره مند سازیم.

سه دوست قدیمی سرتاسر طول آن روز را به صحبت کردن پرداختند.
آنها به جشن و سرور پرداختند و به تمام جاهائی که "پانکو" در آغاز جهان بنیاد نهاده بود،
سر زدند.

آنها نسبت به "بامبو" نیز با محبت و مهربانی رفتار می کردند و در طی این مدت
توانستند چیزهای بسیار عجیبی را به "بامبو" نشان بدهند آنچنانکه پیش از آن هیچگاه
می توانست حتی تصویری از آنها داشته باشد.

"بامبو" با لحنی دوستانه به اژدها که قصد جدا شدن از آنها را داشت، گفت:
شما حتی نیمی از آنچه تصاویرتان را بر پرچم ها و تابلوها ترسیم نموده اند، به نظر نمی
آئید.

سه دوست قدیمی با شنیدن اظهار نظر "بامبو" به شدت خندیدند.
سیمرغ با خنده گفت:

آه، ایشان گویانکه همچون ماهی ها پوشیده از فلس های خشن هستند اما بسیار محبوب
و مهربان می باشند.

این زمان آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و خداحافظی کردند.
سیمرغ در زمان رفتن یک پر از دم قرمز رنگش را به عنوان یادگاری به "بامبو" هدیه کرد.
اژدها نیز به "بامبو" یکی از فلس های بزرگ سطح بدنش را که همچون طلا می درخشید،
بخشید.

لاک پشت گفت:

پسرم زودتر بیائید. ما هم باید عجله کنیم.

من می ترسم که پدرتان به این فکر بیفتند، که شما گم شده اید و آن وقت نگران حالتان گردند.

"بامبو" پس از آنکه چنین روز شاد و شگفت انگیزی را سپری کرده بود، مجدداً بر روی لاک پشت سوار گردید و آنها بار دیگر بر فراز ابرها بسوی معبد قدیمی به پرواز در آمدند. آنها این زمان حتی سریع تر از موقع آمدن به آنجا پرواز می کردند.

"بامبو" اینک چیزهایی را به همراه داشت که می توانست ساعت ها در مورد آنها برای خانواده و دوستانش به گفتگو پردازد زیرا او در واقعیت توانسته بود، اژدها و سیمرغ را از نزدیک ببیند.

"بامبو" احساس می کرد که حتی اگر از آن پس نتواند در مابقی دوران زندگی خویش هیچ چیز جالبی را ببیند، باز هم شادمان خواهد بود.

لاک پشت ناگهان برای لحظات کوتاهی از پرواز سریع خویش دست کشید و "بامبو" احساس می کرد، که آنها در حال سقوط می باشند.

"بامبو" از ترس سقوط شروع به فریاد زدن کرد اما دیگر برای فریاد زدن و کمک خواستن نیز بسیار دیر شده بود.

"بامبو" از آن ارتفاع زیاد با سرعت گیج کننده ای مرتباً پائین و پائین تر می آمد.

او درحالیکه می چرخید و می لرزید، مدام به این می اندیشید که بزودی مرگ ناشی از سقوط شدید به سراغش خواهد آمد.

"بامبو" صدای آرام فش فش ناشی از برخورد سطح زیرین بدن لاک پشت با نوک شاخه ای فوقانی درختان جنگلی را می شنید و اثرات آن را کاملاً احساس می کرد. آنها لحظاتی بعد با صدائی آرام بر زمین نشستند و مسافرت طولانی خودشان را پایان بخشیدند.

لاک پشت با افسوس گفت:

آه، اگر خدای خوب ما "پانکو" در اینجا بود.

ناگهان در همین لحظه صدای آشنائی به گوش "بامبو" رسید:

پسرم، فوراً از زیر آن لاک پشت سنگی عظیم بیرون بیائید.

من نمی دانم که شما در میان گرد و غبارهای داخل این معبد قدیمی چکار می کنید.

آیا نمی دانید که معبد قدیمی مکان مناسبی برای بازی بچه ها نیست؟

"بامبو" با پشت دست های خود چشمانش را مالید.

او هنوز کاملاً بیدار نشده بود.

"بامبو" صدای موقرانه پدرش را به خوبی می شناخت.

این زمان "بامبو" درحالیکه پدرش مچ پای او را گرفته بود و از زیر لاک پشت سنگی عظیم

الجهت بیرون می کشید، با ترس گفت:

پدرجان، لطفاً مرا نکشید.

پدرش با حیرت گفت:

پسرک احمق، چرا باید تو را بکشم؟

اصلاً در مورد چه چیزی صحبت می کنید؟

من له و لورده ات خواهم کرد، اگر همین الآن از اینجا بیرون نروید و شام خود را در خانه نخورید.

من بر این باورم که شما آنقدر تنبل و بی نظم شده اید، که حتی برای خوردن شام هم به موقع در خانه حاضر نمی شوید.

پسر، این چه برنامه ای است که برای خودتان جور کرده اید و تمام عصر امروز را در زیر شکم این لاک پشت سنگی عظیم خوابیده اید؟

"بامبو" که حال و هوای خواب هنوز کاملاً از سرش نپریده بود، تلوتلو خوران از اتاق بزرگ لوح سنگی معبد خارج شد.

پدر "بامبو" نیز بلافاصله دروازه آهنی معبد قدیمی را پشت سرشان قفل نمود و سپس به اتفاق به سمت خانه گلی محقرشان به راه افتادند.